

به نام خدا

خاطرات سوخته

(برکه‌هایی از دفتر خاطرات یک شهید شیمیایی)

تدوین: مهدی نیروش



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir

به جای مقدمه

الآن ساعت چهار بعد از ظهر چهارشنبه است و من که چهار روز از عملم گذشته باید چند روز دیگر این جا در بیمارستان شهر «همر» آلمان بمانم تا قطعه‌ای را که برای نایم ساخته‌اند آزمایش کنند. می‌گویند با این لوله تنفس برای شیمیایی‌هایی مانند من آسان‌تر می‌شود.

مدتی است به صرافت افتاده‌ام خاطراتم را پاکسازی کنم و گویی زمان مناسبی پیش آمده. وقتی صفحات انبوه دفترچه‌ی خاطراتم را یکی یکی ورق می‌زنم و خاطرات شیرین، تلخ، تکان‌دهنده و خاطره‌انگیز را مرور می‌کنم، دلم می‌گیرد. حتی خاطرات شیرین و خنده‌دار هم آن قدر سینه‌ام را می‌فشارد که نه تنها بغضم، که وجودم می‌خواهد بترکد.

وجه مشترکی در اغلب خاطره‌ها وجود دارد. این که همگی حس‌های شخصی من هستند و فقط من می‌فهمم که چه نوشته‌ام. برای همین، امروز تصمیم گرفتم، همه را بسوزانم. اما قبل از سوزاندن یک کار دیگر باید انجام دهم، آن هم جداسازی است.

برخی از صفحات به من تعلق ندارند و من حق ندارم آن‌ها را بسوزانم. گویی من آنجا بوده‌ام تا بینم و بشنوم و بنویسم، برای همه‌ی مردم. از امروز این صفحات را جدا می‌کنم تا بینم سرنوشت آن چه می‌شود.

برگه‌ی اول:

از روزی که خرمشهر آزاد شده، بمب‌های شیمیایی امان این شهر ویران را بریده است. به همراه برادر مسرور باید یک گروه خارجی را همراهی کنیم تا از خرمشهر بازدید کنند. چند پیرمرد که می‌گویند پروفیسور هستند به همراه چند عکاس اروپایی و یک عکاس ایرانی. اروپایی‌ها با دیدن من تعجب کردند. شاید انتظار نداشتند نوجوانی را در قدر و قواره و شکل و شمایل من در لباس نظامی ببینند.

با این که خطر آلودگی شیمیایی در مناطقی که بازدید می‌کردیم، شدید نبود، اما همه‌ی گروه از ماسک و بادگیر استفاده می‌کردند.

یکی از پیرمردها به نام پروفیسور هندریکس که از بقیه سرزنده‌تر بود، سعی می‌کرد با من ارتباط برقرار کند. دست آخر هم یک خودکار به من هدیه داد. لابد فکر می‌کرد من با پدرم به پیک‌نیک آمده‌ام و این لباس را هم از سر شیطنت کودکانه به تن کرده‌ام.

پروفیسور هندریکس به یکی از خبرنگاران می‌گفت، اگر یک سرباز ایرانی با تجهیزات کامل پدافند شیمیایی هنگام بمباران در خرمشهر می‌ماند، حتماً کشته می‌شد. زیرا این حجم مواد شیمیایی حتماً به پوست و ریه‌ی او نفوذ می‌کرد.

با خودم فکر می‌کنم آیا این اروپایی‌ها می‌توانند باعث شوند صدام از عواقب این کار بترسد.

دوستم یاسر می‌گوید، این اروپایی‌های... از یک طرف مواد شیمیایی را به صدام می‌دهند و از یک سو می‌آیند بررسی می‌کنند چقدر پدر ما را درآورده، تا بمب‌های شیمیایی را بهتر درست کنند.

برکمی دوم:

امروز با یاسر به بیمارستان ساسان تهران رفتیم. یکی از بچه محل هایشان که در گردان عمار است تازه از اتریش برگشته. آنها یک گروه بودند که برای درمان تاول‌های شیمیایی به آنجا رفتند. سه نفر از گروه شهادت رسیده‌اند.

تعرف می‌کرد در بیمارستان اتریش، اجازه‌ی ملاقات با هر کسی را نداشتند. بیشتر، دانشجویان ایرانی مقیم اتریش دور و بر آنها بودند و غذای ایرانی برای آنها می‌بردند. یکی از آنها به نام دکتر نهاوندی که رئیس انجمن اسلامی دانشجویان اتریش بوده تصمیم می‌گیرد برای آن سه نفر که شهید شدند تشییع جنازه راه بیندازد. اما پلیس اجازه‌ی خروج جنازه‌ها را نمی‌دهد. آنها هم سه تا جعبه‌ی خالی با روکش پرچم ایران در خیابان روی دست می‌گیرند، جمعیت زیادی از مسلمانان ترک و ایرانی و عرب جمع می‌شوند. پلیس فکر می‌کند آنها جنازه‌اند، حمله می‌کند و با جعبه‌های خالی رو به رو می‌شود! بنده‌ی خدا از اروپا فقط یک تخت و یک اتاق را دیده است و چند تا خاطره از دانشجویان.

برکمی سوم:

دیشب همه‌ی بچه‌های گردان زهیر، شیمیایی شدند و به عقب رفتند. تمام جزیره‌ی مجنون آلوده است. ما هم باید تا فردا برگردیم. سید که از قدیمی‌های جنگ است می‌گوید قبل از آزادی خرمشهر، عراق فقط چندبار از گاز اشک‌آور و تهوع‌آور استفاده کرد؛ اما بعد از فتح خرمشهر، انواع و اقسام بمب‌های شیمیایی نیست که مرتب روی سر بچه‌ها نریخته باشد.

باید ضربه‌ی فتح خرمشهر خیلی کاری بوده باشد که صدام تیر خلاص خودش را بزند و از یک سلاح ممنوع استفاده کند. آن هم این قدر علنی.

چند روز پیش برادر مسرور را دیدم، می‌گفت آن پیرمردی که از تو خوشش آمده بود، دوباره به ایران آمده است. او از سفر قبلی مقداری موسر یک زن را که در بیمارستان اهواز در اثر تماس با گاز خردل شهید شده بود به بلژیک برده بود. خبرنگارها گفته‌اند دروغ می‌گویی که عراق از گاز خردل استفاده کرده است.

پروفسور هندریکس در شیشه را که موی زن در آن بوده، باز می‌کند و می‌گوید این موها را لمس کنید! اگر دروغ باشد که هیچ اتفاقی نمی‌افتد ولی اگر راست گفته باشم و دست شما تاول بزند، کاری از من بر نمی‌آید. چون سولفوموستار (گاز خردل) پادزهر ندارد! تازه متوجه شدم چه بایکوت خبری شدیدی علیه ما حکم فرماست.

برکمی چهارم:

امروز صبح در جفیر بچه‌های لشکر را دیدم که دم بهداری صف کشیده‌اند. می‌گفتند گاز اعصاب خورده‌اند. عصبی و وحشت‌زده به خود می‌لرزیدند. صحنه‌ی رقت‌انگیزی بود. بچه‌های دوست‌داشتنی و ترسی که هیچ کس حریف آنها نمی‌شود، به بیماران روانی تبدیل شده بودند.

با خودم فکر کردم دشمن چقدر حقیر و زبون است که به جای مقابله‌ی مردانه و رو در رو از سم استفاده می‌کند. شاید دشمنان ائمه هم از وحشت رویارویی با آنها به سم روی می‌آوردند. چنین دشمنی می‌ترسد به حقانیت حریف و به قدرت و توان او اقرار کند. قانون جنگ می‌گوید باید در مقابل کسی که توان بیشتر دارد و حق با اوست، تسلیم شد.

در این جنگ، هم حق با ماست و هم توان و روحیه‌ی ما بالاتر است. پس چرا صدام تسلیم نمی‌شود و هر چه در میدان جنگ کم می‌آورد، با سلاح شیمیایی جبران می‌کند؟

برکمی به نغم:

اولین بار است فاو را می بینم. به نظرم فرماندهان عراقی دیوانه شده اند که دستور می دهند این قدر مواد شیمیایی در این شهر خالی شود! شاید یاد از دست دادن خرمشهر افتاده اند. این جا دیگر مثل مناطق دیگر کسی پس از حمله ی شیمیایی به عقب نمی رود. بچه ها می ایستند تا دیگر توانشان تمام شود. هر کس این جا نفس بکشد آلوده می شود. صادق می گوید از شنود قرارگاه خبر گرفته یک گردان عراقی هم شیمیایی شده. جهت باد مکر دشمن را به خودش برگردانده. گر چه آن بدبخت هایی که شیمیایی شدند به احتمال قوی جیش الشعبی بوده اند. سرفه و سوزش چشم این جا طبیعی است. هر کس می آید دست خالی بر نمی گردد. فکر نکنم بتوانم تا فردا دوام بیاورم.

آیا فاو در صفحه ی زمین به فراموشی سپرده شده است؟ چه کسی جز خدا می بیند ظلمی را که در این شهر رخ می دهد؟

برکبی ششم:

چند هفته‌ی است، که صالح، یک کبک را که بالش زخمی شده نگهداری می‌کند. وقتی به خط آمدیم، چون کسی در کرخه نماند، مجبور شد پرنده را با خود به خط مقدم بیاورد. بیشتر از چند متر نمی‌تواند ببرد ولی پاهای تیزی دارد.

بعد از ظهر پریروز که خط از همیشه آرام‌تر بود، صالح رهایش کرده بود، هوایی بخورد. دیگر جلد شده بود. وقتی مستقیم به سمت عراقی‌ها رفت زیاد نگران نشدیم. عصر بود. غیر از چند نفری که نگرانی می‌دادند، بقیه در حال استراحت بودند. صالح کنار من مقابل در سنگر دراز کشیده بود و چفیه‌اش را روی صورتش انداخته بود که ناگهان با پرت شدن چیزی روی سینه‌اش، همه از جا پریدیم. باور کردنی نبود کبک بیچاره در حالی که از چشم و دهانش ترشحات کف مانند خارج می‌شد، در دستان صالح جان داد. لحضاتی در حیرت گذشت تا با فریاد یکی از بچه‌ها که شاهد وضع پرنده بود، همه به خود آمدیم. بلافاصله از سنگر بیرون پرید و داد کشید: شیمیایی زدند! شیمیایی!

حدس او درست بود. پرنده‌ی بیچاره به محل اصابت بمب شیمیایی نزدیک‌تر بود و پیغام رسانی‌اش که با مرگش همراه بود، سبب شد یک گردان به موقع خبر شوند و ماسک‌ها را بزنند. عامل تاول‌زای خردل زده بودند. به زودی محلش کشف شد و چاله‌ی بمب‌های با خاک پوشانده شد و محدوده‌ی آلوده تعیین شد.

با دیدن این صحنه تازه فهمیدم مفهوم سلاح کشتار جمعی چیست! سلاحی که هر جاننداری را بی‌جان می‌کند.

در این فکرم که زورمداران و اسلحه‌سازان منتظر نمی‌مانند تا سلاحی متعارف شود و سپس از آن استفاده کنند؟ آیا این که در عقبه‌ی خط در حال تردد یا کاری هستی و ناگهان یک توپ اتریشی بدون سوت یا هیچ نشانه‌ای کنارت منفجر می‌شود، غیر متعارف نیست؟ صدام ملعون هم این وظیفه را به عهده گرفته است تا سلاح شیمیایی را متعارف کند! آیا این از مصادیق پیشرفت سلاح جنگ‌افروزان است؟ تا کسی نبیند، در نمی‌یابد چه تفاوتی میان سلاح شیمیایی و سلاح متعارف وجود دارد.

برکمی، مقتم:

همین امروز صبح به کانال پرورش ماهی رسیدیم. شلمچه از مناطق بسیار آلوده است. امروز برای سومین بار شیمیایی زدند. حال به هم ریخته است. همراه بقیه به عقبه آمده‌ام. در بیمارستان با دیدن وضع بچه‌ها خجالت می‌کشم بگویم شیمیایی شده‌ام.

تاول‌هایی روی پشت یکی از بچه‌هاست که نیمی از پشت او را پوشانده. چشم عده‌ای نمی‌بیند و ترشحات ناجوری دارد. نفس‌ها بریده بریده است. حتی با اکسیژن به زحمت نفس می‌کشند، انگار ریه‌شان پر از آب است.

چشم بعضی دیگر سرخ شده و عصبی و به هم ریخته می‌لرزند. برخی آرام دراز کشیده‌اند. برخی نشسته‌اند و نمی‌توانند دراز بکشند. اوضاع وخیمی است.

کسی را ندیدم روحیه‌اش را باخته باشد، ولی وضعیت بلا تکلیفی است. اگر قرار باشد جنگ این طور پیش برود چه می‌شود، صدام از انواع و اقسام بمب‌های شیمیایی استفاده کند و ما سکوت کنیم و هیچ کس به داد ما نرسد؟

برکمی، ششم:

امروز از گردان مرخصی گرفتم و همراه برادرم که در لشکر مسئولیتی دارد به یک روستای مرزی در استان کردستان رفتیم. متأسفانه تا آخر هم نفهمیدم نام این روستای کوچک چیست؛ چون تمام مردم آن به شهادت رسیده‌اند. آن هم با گاز شیمیایی اعصاب. هنوز یک ماه از حمله‌ی شیمیایی صدام به حلبچه با گاز اعصاب نگذشته است و برخی صحنه‌ها که در فیلم‌ها و عکس‌ها از حلبچه دیده‌ام، برایم تداعی می‌شود.

گاز اعصاب بلافاصله پس از تأثیر بر انسان‌ها و حیوانات و مرگ آنی آن‌ها، در محیط تجزیه می‌شود و اثری در آب و خاک محیط جا نمی‌گذارد. تنها با بررسی کیفیت مرگ افراد می‌توان نوع گاز را تشخیص داد.

در حلبچه، مردم هنگام فرار بر زمین افتاده و جان داده بودند و آثاری از ضجر و درد در آن‌ها دیده نمی‌شد. اما مردم این روستای کوچک که با ده بمب مورد حمله قرار گرفته، پس از درد و زجر فراوانی به شهادت رسیده‌اند. چنگ زدن به موی خود، لباس یا خاک را در اغلب آن‌ها دیدم.

ظاهراً گاز اعصابی که در حلبچه استفاده شده بود، اول مغز را از کار می‌اندازد؛ لذا مرگ در آرامش رخ می‌دهد. در حالی که در این نوع گاز، تا آخرین لحظه‌ی جان دادن، مغز هوشیار است و ریه در اثر واکنش طبیعی خود پر از آب می‌شود و خفگی با ریه‌ی پر از آب خیلی دردناک است.

استقبال مردم حلبچه از ایرانیان و جو صدام را به خشم آورد و دستور استفاده از گاز اعصاب با مرگ آسان را داد و معلوم نیست با چه خصومتی دستور بمباران وسیع این روستا را داده است و از مرگ زجرآور آن‌ها لذت برده است.

برکمی نهم:

امروز با یک دختر بچه در بیمارستان ساسان آشنا شدم. از سردشت آمده است. سه سال از پایان جنگ می‌گذرد و یک دختر بچه‌ی پنج ساله که به شدت دچار عارضه‌های شیمیایی است. از مادرش پرسیدم، گفت در حادثه‌ی هفتم تیرماه شصت و شش شیمیایی شده. بعد توضیح داد آن روز صدام با ۹ بمب خردل شهر مرزی سردشت را مورد حمله قرار داده که حدود صد نفر به شهادت رسیده‌اند و چند هزار نفر شیمیایی شدند.

یاد آمد حلبچه در اسفند همان سال مورد حمله‌ی شیمیایی قرار گرفت. گار اعصاب همه‌ی مردم شهر حلبچه را در جا کشت و صحنه‌های دلخراشی به وجود آورد. به همین دلیل همه‌ی دنیا حلبچه را شناختند. اما چون سردشت یک شهر ایرانی بود و تبلیغ در مورد آن ممکن بود روحیه‌ی مردم را تضعیف کند، در سکوت ماند.

الآن چه باید کرد؟

دخترک، سرفه‌های شدیدی می‌کند. مادرش برای پزشک مشکلات‌اش را می‌شمارد. سرماخوردگی‌های پی‌پی، سوزش چشم و بوی بد دهان؛ و شاید مشکلاتی که خودش هم نمی‌داند.

مادرش می‌گفت سالی دو سه بار مجبور است برای درمان به تهران بیاید ولی دخترش هنوز جانباز شناخته نشده است. او می‌گفت مثل او صدها نفر در سردشت هستند و چون سردشت امکانات تخصصی ندارد مجبورند به ارمیه یا تهران یا شهرهای دیگر بروند. این دیگر یک مظلومیت مضاعف است.

برکمی دهم:

بنیاد می گوید تا درصد تعیین نشود، هیچ هزینه‌ی درمانی تعلق نمی‌گیرد. چند آزمایش ریه داده‌ام هزینه‌اش صد و بیست هزار تومان شده است. گفتند باید از بیمه بگیریم. در سالن انتظار بیمه در نوبت نشسته، روزنامه می‌خواندم. ناخواسته حرف‌های دو خانوم پشت سری را می‌شنیدم.

معلوم است اغلب حرف‌ها در مورد چیست!

- مهناز رو هفته‌ی پیش تو هفت حوض دیدمش. یه خواستگار برایش اومده شیمیاییه! گفتم نری زنش شی‌ها! اینها بچه‌دار نمیشن! خودش هم یک چیزهایی...

صدایم کردند و بلند شدم. خانمی از پشت کیوسک شماره‌ی شناسنامه خواست. اولش نشنیدم چه می‌گوید، سرم را جلوی پنجره‌ی شیشه‌ای بردم، بوی دهانم به او خورد با حالت چندش‌ناکی عقب رفت. برگه‌ها را گرفتم و به اتاقی وارد شدم. خانمی برگه‌ها را واریسی کرد و پرسید: حالش بده؟

لابد حدس زده بود کسی با چنین آزمایش‌هایی در این بعد از ظهر گرم تابستان باید زیر کولر خارجی اکسیژن‌ساز در حال استراحت باشد.

نخواستم بگویم خودم هستم.

گفتم: شیمشاییه! بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: آخ‌ای!! این‌ها می‌میرند همه‌شان، نه؟!!

هفته‌ی گذشته تلویزیون فیلم تکراری یک جانباز شیمیایی را پخش می‌کرد که سرطان داشت. معلوم نبود چرا صورتش ورم شدید کرده بود. احتمالاً سیستم ایمنی بدنش از کار افتاده بود. اسمش محمدرضا شاهر بود. عاقبت شهید شد.

مجید می‌گفت هر وقت شبکه‌ی خبر این جانبازهای شیمیایی دم شهادت را با آن وضع رقت‌انگیز نشان می‌دهد دخترم می‌پره بغلم می‌گه: بابا تو هم این طوری می‌شی؟

می‌گفت هر شب که اخبار تشییع جنازه‌ی یک شهید شیمیایی را نشان می‌دهد، تا چند روز خانواده‌ی من به هم می‌ریزد. با هر تماس تلفنی، منتظر یک خبر از من هستند. وقتی دخترم از مدرسه می‌آید با نگرانی سراغ من را می‌گیرد و می‌پرسد: بابا کو؟

برکمی یازدهم:

امروز بلاخره قرار است کمیسیون پزشکی بنیاد مستضعفان و جانبازان تکلیف من را معلوم کند.

در دوران جنگ فکر می‌کردند مهم‌ترین مشکلی که گاز خردل ایجاد می‌کند، مشکل پوستی است. چون تاول‌های شدید روی بدن رزمندگان ظاهر می‌شد. بعد فکر کردند مشکل چشم حادثتر از مشکل پوست است. چون پوست پس از مدتی بهبود پیدا می‌کند ولی چشم تازه مشکلاتش شروع می‌شود. الآن پس از گذشت سال‌ها از پایان جنگ، دریافته‌اند مشکل اصلی مصدومان شیمیایی، مشکل ریه است. کسی هم که ریه‌اش را از دست بدهد، درمانی ندارد.

احتمالاً چند سالی هم باید بگذرد تا بفهمند هر کس در منطقه‌ی آلوده بوده، باید تحت آزمایش و درمان قرار بگیرد. از جمله آن رزمندگان‌ای که الآن دور از امکانات پزشکی در روستایی مشغول دست و پنجه نرم کردن با مشکلاتی است که نمی‌شناسد.

نگاه مردم هم به شیمیایی‌ها بهتر از این نیست. ظاهر سالم را می‌بینند و نمی‌دانند این آدم نه می‌تواند بدود، نه می‌تواند از پله بالا برود، نه در آلودگی شهر تردد کند و نه نفس راحت بکشد.

برگه‌ی دوازدهم:

در سالن انتظار بیمارستان نشسته‌ام که یکی از بچه‌های شیمیایی با ماسک وارد می‌شود. او را پیش از این دیده‌ام ولی سلام و علیک نداریم. به سراغ اطلاعات می‌رود. مردی آن‌جا سیگار می‌کشد. ریه‌اش تحریک شده و در حالی که سرفه‌هایش شروع شده به مرد اشاره می‌کند تا سیگارش را خاموش کند.

مرد، نگاه سنگینی به سر تا پایش می‌اندازد و با چند پک عمیق سیگار را در جا سیگاری سطل بیمارستان خاموش می‌کند. سرفه‌های بنده‌ی خدا امانش را بریده. با چهره‌ای سرخ شده و چشمان خیس و سرفه‌های عمیق و چندش‌ناک از بیمارستان بیرون می‌رود. یک خانم و آقای آن‌چنانی کنارم نشسته‌اند. می‌شنوم که مرد می‌گوید: بیمار سلی آمده این‌جا همه را آلوده کند. صاحب ندارد این بیمارستان!

به بخش دیگر می‌روم، ظاهراً ماده ضدعفونی کننده زده‌اند، ریه‌ام تحریک می‌شود. ماسک می‌زنم. دختر بچه‌ی قشنگی جلب ماسک من شده. سمت من می‌آید و خیره‌خیره نگاه می‌کند. یک شکلات به او می‌دهم، مادرش متوجه است. لحظه‌ای بعد مادرش را می‌بینم که شکلات را از دستش گرفته در سطل آشغال می‌اندازد و دستان دخترک را با دستمال کاغذی پاک می‌کند. باید به طبقه‌ی بالا بروم. منتظر آسانسور هستم. جمعیت زیاد است. در آسانسور باز می‌شود و من همراه جمعیت داخل می‌شوم. همه فشرده ایستاده‌اند. دو زن جا می‌مانند. یکی به من اشاره می‌کند و مخصوصاً بلند می‌گوید: مردم رعایت نمی‌کنند! هجوم میارن تو آسانسور! ناسلامتی جوونید، دو طبقه رو با پله برید.

در آسانسور بسته می‌شود از داخل آینه براندازی می‌کنم، در این جمع تنها جوان، من هستم.

کارم تمام شده و از در بیمارستان بیرون آمده‌ام. یک جانباز ویلچری می‌خواهد به خیابان برود ولی پل مناسبی نیست. دو نفر سعی می‌کنند او را از جوی آب عبور دهند. تلاش زیادی می‌کنند ولی بالاخره به دلیل بی‌تجربگی، ویلچر سرنگون می‌شود و جانباز نقش زمین می‌شود. خدا رحم کرد توی جوی لجن نیفتاد.

عجب روزی بود امروز!

برکمی سیزدهم:

امروز همراه دو نفر از بچه‌های شیمیایی به آلمان آمدیم و در خانه‌ی جنبازان در شهر کلن اتاقی به ما دادند. این خانه‌ی قدیمی و اشرافی در تصرف پدر زن سابق شاه معدوم بوده. کلن شهر خوش آب و هوایی است، به دور از هیاهوی شهرهای صنعتی. مقابل خانه‌ی جنبازان، رودخانه‌ی راین است. کنار رودخانه فضای دل‌انگیزی است برای نشستن. جای همه‌ی بچه‌های جنگ خالی!

این جا فهمیدم در جمع، برای تعداد محدودی از سی - چهل هزار جانباز شیمیایی که می‌گویند دارای پرونده‌اند، امکان چنین سفری مهیا می‌شود.

نمی‌دانم چند بسیجی عاشق، این جا روی این نیمکت‌ها نشسته‌اند و بعدها به شهادت رسیده‌اند. فضای عجیبی بر این محیط حاکم است. شاید هم فقط من چنین حسی دارم.

آیا مردم خواهند دانست جوانانشان در غربت چه دردها و رنج‌هایی را تحمل کرده‌اند؟ چه دلتنگی‌هایی در کنار رود کارون و دز و اروند و کرخه و چه بغض‌هایی در کنار راین!

برکمی چهاردهم:

در این سفر با یک خانم جوان آشنا شدم که با همسرش برای درمان به آلمان آمده است. باز هم حادثه‌ی هفتم تیر ماه شصت و شش و ۹ بمب خردلی که به شهر سردشت اصابت کرد. وقتی بمب در ده متری منزل خانم پروین واحدی منفجر می‌شود، او در حمام بوده است. می‌شود حدس گاز خردل که به پوست خشک و دست و صورت آن بچه آسیب می‌رساند، او را به چه وضعیتی انداخته باشد و در همان زمان به دلیل وخامت حالش به اتریش اعزام شده و پس از قطع علائم حیاتی به سردخانه منتقل شده است و به طور تصادفی بخار جمع شده در نایلون مقابل بینی‌اش، او را نجات داده و دوباره به زندگی بازگشته است.

او تعریف می‌کرد پس از اصابت بمب، گرد سفیدی بر سر و صورت بچه‌هایی که در کوچه بازی می‌کردند پاشیده شده و الان هم آن‌ها زنان جوان صاحب فرزندی هستند که نیمی از عمرشان را مجبورند در بیمارستان سپری کنند. یک نفر را هم نام برد که در آن تاریخ سرباز بوده و هنگامی که با شنیدن خبر حمله‌ی شیمیایی، به سردشت می‌رسد، در می‌یابد مادر و پدر و مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها، عمه‌ها و عموها، خاله‌ها و دایی‌هایش، همه و همه را از دست داده است. از آن‌جا که مصدومان سردشت در بیمارستان‌های کشور پراکنده شده بودند، برای دیدن برادرش به مشهد می‌رود و می‌فهمد روز قبل به شهادت رسیده است. سپس به تبریز می‌رود تا خواهرش را ببیند و در می‌یابد صبح همان روز به شهادت رسیده است.

حتی نقل این خاطرات آزار دهنده است.

می‌گفت سردشت یک بیمارستان فوق تخصصی دارد که فقط پزشک عمومی دارد. این بیمارستان با همکاری سازمان منع سلاح‌های شیمیایی OPCW و دفتر مقام معظم رهبری تأسیس شده است.

مردم سردشت همگی اهل سنت هستند و این شهر تنها شهر کردنشین در استان آذربایجان شرقی است!

در طول جنگ هرگز این شهر که چند کیلومتر بیشتر با مرز فاصله ندارد، از ساکنان غیرنظامی خالی نشده است. مردم این شهر در طول جنگ به بمباران هواپیماها عادت داشته‌اند و حتی می‌گفتند، اگر برای هواپیماهای عراقی هنگام بازگشت بمبی باقی می‌مانده، حتماً آن را در سردشت خالی می‌کرده و می‌رفته. اما این بار، گاز خردل صد و سی شهید و هزاران مصدوم شیمیایی بر جا گذاشت.

برکه‌ی پانزدهم:

دیروز صبح برای اولین بار دکتر «فرای تاگ» با دوربین کوچکی که سر یک لوله‌ی هدایت شونده است و تصویر را داخل یک تلویزیون نشان می‌دهد، مرا معاینه کرد. بلافاصله پرسید: «چه کسی تو را عمل کرده است؟» گفتم در تهران عمل شده‌ام. مدتی مکث کرد و با تأسف گفت: «کاش دست نمی‌زد!»

پرسیدم چرا؟ و مترجم پرسید. اما او فقط سرش را تکان داد!

برکمی سائزدهم:

امروز جواب آزمایش معده‌ی دوستم نادعلی هاشمی آمد. سرطان است! از آثار گاز خردل.

به آرامش او غبطه می‌خورم. از وقتی جواب آزمایش را شنیده، جک گفتن‌هایش بیشتر شده. راستی چرا بچه‌های شیمیایی این‌قدر آرام‌اند؟ اینجا بقیه جانبازان را هم می‌بینم. برای عمل دست یا پا یا عمل زیبایی آمده‌اند. کسانی که نیمی از صورتشان رفته. ولی بچه‌های شیمیایی با طراوت‌تر، مظلوم‌تر و آرام‌ترند. وقت کمبودها، صبورترین‌ها شیمیایی‌ها هستند. فکر می‌کنم چون مرگ لحظه به لحظه همراه ماست! بچه‌های شیمیایی در هر نفس به خود یادآوری می‌کنند که این نفس‌های به شماره افتاده روزی پایان خواهد یافت.

قصه‌ی غریبی است. انسان‌ها برای برآورده کردن نیازهای خود تلاش می‌کنند و همه‌ی این دوندگی‌ها خلاصه می‌شود در آب و غذا و خانه. اما آنچه بدون زحمت برای همه‌ی انسان‌ها و حیوانات و گیاهان مهیا است، هواست و همین هوا از ما شیمیایی‌ها دریغ می‌شود.

برکه‌ی همدوم:

یک گروه مستندساز از تهران آمده‌اند و مشغول مصاحبه با دکتر محور رئیس جدید خانه‌ی جانبازان در کلن هستند. من در اتاق مجاور هستم. صدای دکتر محور به خوبی شنیده می‌شود. او متخصص بیهوشی است. نمی‌دانم الآن در حال ضبط هستند یا نه. چون حالت صحبت کردنش طوری است که انگار برای خودش توضیح می‌دهد. می‌گوید در فاصله‌ی بین بیهوشی و قطع شدن تنفس تا رد کردن لوله و اتصال اکسیژن، فشار زیادی به بیمار وارد می‌شود و اغلب آنچه در درون دارند از فحش و ناسزا بیرون می‌ریزند. اصولاً کمبود اکسیژن بدجوری آدم را به هم می‌ریزد. اما عجیب است، جانبازان شیمیایی که دچار کمبود مزمن اکسیژن هستند از دیگر بیماران آرام‌ترند.

سپس خاطره‌ی از آقای کلانی می‌گوید که اهل اصفهان است. او خود تعریف کرده که همیشه نیمی از شب را بیدار می‌ماند تا راحت‌تر نفس بکشد و نیمی دیگر را همسرش بیدار می‌ماند و مراقب اوست که در خواب نفسش قطع نشود. می‌گوید وقتی به او گفتند دیگر در آلمان کاری برایت نمی‌شود انجام داد، بسیار آرام مهبیای بازگشت به تهران شد. کلانی یک ماه قبل شهید شده است و من افسوس می‌خورم که چرا نتوانستم او را ملاقات کنم.

برکمی بچدم:

دیروز در راهرو «لونگن کلینیک» با ناصر رد می‌شدیم که یک بیمار ایرانی دیدیم نمی‌توانست با پرستار ارتباط برقرار کند. حرفاشو که ترجمه کردیم، کنجکاو شدیم ببینیم از کجا اعزام شده.

در اشنویه شیمیایی شده بود و مشکل «فیبروز ریه» داشت. دو سال یش به وسیله‌ی شوهر خواهرش که وکیل مقیم آلمان است، مصدومیتش به وسیله‌ی سلاح‌های شیمیایی عراق را در دادگاه احراز کرده و با توجه به محکومیت شرکت «پایلوت پلان» به دلیل کمک به صدام در تولید سلاح‌های شیمیایی خسارت هنگفتی گرفته است.

الآن هم مشغول درمان بود و خانواده‌اش را هم آورده بود. به نظر نمی‌رسید قصد مراجعت داشته باشد!

شیتنظم گل کرد و پرسیدم: پشیمان نیستی رفتی جنگیدی؟

پرسید: تو پشیمانی؟

گفتم: سؤال را سؤال جواب نده!

دستی به صورتش کشید و گفت: اگه همین الآن آقا بگه درمانت را ول کن بیا یک ثانیه هم مکث نمی‌کنم!

چنان محکم این جمله را گفت، که خنده‌مان نبد آمد!

از من پرسید: تو بریدی؟ خانواده‌ات بریده؟ جانباز دیدی بریده باشه؟

ناصر گفت: جانبازها که همه مثل هم نیستند. قطع نخاعی‌ها یک عالمی دارند، غیرنظامی‌ها، سرباز وظیفه‌ها!

رفیقمون محکم پرسید: توی اون‌ها سراغ داری؟

ناصر رفت توی فکر.

گفت: من خیلی پاپی شدم بینم این جانبازهایی که بعضی مواقع اعتراض می‌کنند چه کسانی هستن؟ می‌دونید به چه نتیجه‌ای رسیدم؟

همه شون یا موجی بودن و یک ساعت بعد پشیمون می‌شدن، یا اصلاً سابقه‌ی جبهه نداشتن و یه جواریی آره!

ناصر گفت: این قدر قدرمطلق نگو! این همه فشار و کمبود، کسی داد نزنه تعجب داره!

گفت: اشتباه نکن! منظورم رسیدگی مسئولان نیست. منظورم مشکل با اصل نظام و رهبریه!

ناصر رو به من گفت: دکتر رجایی فرد رو یادته؟ و رو به او ادامه داد: گلوله‌ی مستقیم تانک نزدیکش خورده بود. مخچه‌اش آسیب

دیده بود تعادل نداشت و تشنج می‌کرد. به سختی و به رغم مخالفت دانشگاه دکترای داروسازی‌اش را گرفت. با بنیاد خیلی مشکل داشت.

یک شب خواب آقا رو دید! نمی‌دونم چی شنیده بود که خانمش می‌گفت با گریه از خواب پرید، تا ده دقیقه گریه‌اش بند نمی‌آمد! بعد از

اون دیگه هیچ کاری به کار بنیاد نداشت!

یک لحظه یاد کربلای پنج افتادم. از دسته‌ی چهل نفری یک نفر سالم برگشته بود. مقر گردان در کرخه ماتم‌سرا شده بود. مرخصی

آمدیم تهران، سه روز بعد همه رفتند برای تسویه حساب!

حاج محمد کوثری برای بچه‌ها کارت ملاقات امام گرفت. یک ساعتی در حسینیه‌ی جماران منتظر ماندیم تا امام آمد و فقط چند دقیقه دست تکان داد و رفت!

همه‌ی بچه‌ها رفتند در خواست تسویه‌شان را پس گرفتند!

برکمی نوزدهم:

امروز عاشورا است. ایرانیان از سراسر آلمان برای مراسم به خانه‌ی جانبازان در کلن آمده‌اند.

سینه‌زنی و نوحه و قیمه‌ی امام حسین علیه‌السلام.

پس از ناهار یک ایرانی مقیم آلمان به نام رهنما، از ما سه نفر شیمیایی خواست با او در کنار راین صحبت کنیم. او وکیل است و می‌گوید ما می‌توانیم از شرکت‌هایی که به صدام کمک کرده‌اند سلاح شیمیایی تولید کند شکایت کنیم و غرامت بگیریم.

یکی از دوستان می‌گوید، به ما گفته شده اگر کسی اقدامی کند، سفرهای درمانی‌اش لغو می‌شود. دست آخر رهنما کارت خود را به ما داد و رفت و من مقابل رود آرام راین نشسته‌ام و با خود می‌اندیشم، چرا چنین حقی از ما سلب شده است؟

آیا شکایت ما پشت کردن به نظام جمهوری اسلامی است؟

آیا این سدهایی نیست که خودمان برای خودمان ساخته‌ایم؟

ما که وارد چنان جنگ سختی شدیم، چرا باید از این جنگ‌ها بترسیم؟

جنگ فرهنگی، جنگ دیپلماتیک، جنگ حقوقی!

برکه‌ی میتم:

چند ماه پیش یکی از بچه‌های جانباز که تازه از بیمارستان هم مرخص شده بود، شبانه دچار خونریزی شدید بینی می‌شود. پزشک بیمارستان بر بالینش می‌آید و آنقدر گاز استریل را در بینی‌اش فشار می‌دهد که چشمش نابینا می‌شود. بنیاد مستضعفان و جانبازان برای او وکیل می‌گیرد و علیه بیمارستان شکایت می‌کنند.

امروز بعد از ماه‌ها تلاش بی‌ثمر، وکیل بیمارستان به این دوست جانباز یک برابر و نیم مبلغ درخواست دیه‌اش را پیشنهاد داده تا دست از شکایت بردارد و آبروی بیمارستان حفظ شود.

او هم پذیرفت!

برکمی میت ویک:

دیگر پس از این همه سفر، به اندازه‌های آلمانی یاد گرفته‌ام که گیلیم خودم را از آب بیرون بکشم و بدون مترجم از کلن تا بوخوم یا هم سفر کنم و در بیمارستان بستری شوم. ولی با غربت چه می‌شود کرد؟

امروز در بیمارستان منتظر آسانسور بودم، پیرزنی آلمانی به همراهش گفت: «این‌ها اهل کجا هستند؟ این واقعاً مریضه؟»

حق داشت! ظاهر من صحیح و سالم و جوان است؛ ولی نمی‌دانست سیاستمداران و پولداران حاکم بر کشورش چه بلایی سر من آورده‌اند.

یک هفته‌ای هست با یکی از پرستاران هم‌صحبت شده‌ام. هنگامی که تنهایی فشار می‌آورد، هم‌صحبتی با مثل او حتی با زبان دست و پا شکسته‌ی آلمانی، خودش مرهمی است.

دیروز می‌گفت: «شماها هنوز قواعد بازی در غرب را نمی‌شناسید.»

در زمان جنگ عراق و ایران، شرکت‌های آلمانی به صدام مواد شیمیایی می‌دادند و به او برای تولید بمب شیمیایی کمک می‌کردند، چون عراق پول خوبی می‌داد. می‌دانی که، دومین کشور نفت‌خیز دنیاست!

الآن هم شما در این بیمارستان خصوصی برای درمان عوارض آسیب همان بمب‌های شیمیایی بستری می‌شوید و پزشکان برای شما تلاش می‌کنند، چون پول خوبی می‌دهید.

حاکمیت با پول است. سیاستمداران آلمانی غربی هم با علم به اینکه این همه شرکت در تولید سلاح شیمیایی به صدام کمک می‌کنند، سکوت کردند، شک نداشته باشد در ازای آن حتماً چیزی دریافت کرده‌اند.»

گفتم: سال ۱۹۹۲ میلادی دستگاه قضایی آلمان پذیرفت که شرکت کارل کولب در تولید سلاح شیمیایی با عراق همکاری داشته و مدیر عامل شرکت در دادگاه شهر دارم‌اشتاد محکوم شد.

گفت: اگر دولت آلمان پذیرفته است در این جنایت انسانی مشارکت داشته، چرا اجازه‌ی درمان شما را در بیمارستان‌های دولتی نمی‌دهد؟

چرا هزینه‌ی درمان شما را از شرکت‌های خصوصی مشارکت‌کننده در جنایت ضد انسانی صدام مطالبه نمی‌کند؟

برکمی میت و دوم:

در بیمارستان ساسان بستری بودم که خبر رسید چند فلسطینی را بستری کرده‌اند. به دیدن یکی‌شان رفتم، یکی از دانشجویان فلسطینی که برای تحصیل آمده بود، در اتاقش نقش مترجم را بازی می‌کرد.

پرسیدم، چه کشوری بیش از همه مدافع فلسطین است. انتظار داشتم بگویند ایران، ولی گفت عراق! باور کردم تبلیغات دورغین صدام ملعون، نافذتر از آن است که ایران با درمان مصدومان فلسطینی بتواند ذهنشان را روشن کند. دیگر نپرسیدم پس چرا برای درمان به عراق نرفتی؟ لابد می‌گفت صدام بیچاره به دلیل به خطر انداختن منافع آمریکا در منطقه و شلیک چند موشک به تل‌آویو و بیرون رانده شدن از کویت شرایط خوبی برای پذیرایی و درمان ندارد!

یاد کتاب «لابی مرگ» افتادم. «تیمرمن» در این کتاب نوشته است، شعار حزب بعث این بود که سه نژاد موذی در جهان هست که معلوم نیست خداوند چرا آن‌ها را خلق کرده است. بنابراین وظیفه ما نابودی آن‌هاست.

یکی مگس، یکی یهود و دیگری ایرانی!

وقتی آن سرلشکر عراقی در مصاحبه‌ی مطبوعاتی در اروپا گفت ایرانی‌ها را مثل حشرات موذی امشی کردیم، همان گونه که شما به حشرات موذی خود سم می‌پاشید و هیاهویی در رسانه‌های غربی ایجاد کرد، همه تصور می‌کردند این جمله‌ها از دهانش در رفته است. غافل از این که شعار حزب بعث همین است.

صدام کینه‌ای از ایرانی‌ها در دل عراقی‌ها کاشته است که به رغم روابط پنهانی با اسرائیل، همه باور کرده‌اند بزرگ‌ترین مرد عرب در مقابل صهیونیست، صدام است.

برکمی میت و سوم:

این هفته بدون برنامه‌ریزی و خبر قبلی ما را به ساری آورده‌اند. اول تصور کردم محبتشان گل کرده است اما به زودی فهمیدم قرار است پزشکان اروپایی در یک تور علمی با همکاری سازمان منع سلاح‌های شیمیایی، ما را معاینه کنند. این پزشکان، پیش از این مصدوم شیمیایی ندیده‌اند و در مقابل پرداخت مبالغ هنگفت به این جا سفر کرده‌اند تا به قول خودشان «موردی نادر» ملاحظه کنند.

ده‌ها پزشک اروپایی در زمان جنگ مصدومان شیمیایی ما را درمان کردند که تجربه‌های منحصر به فردی دارند. به جای دعوت از آنها برای یک کار پژوهشی گسترده، ما را برای بازدید پزشکان تازه‌کار به ساری می‌آورند. آیا این سفر ثمری برای ما دارد؟

برکری میت و چهارم:

امروز عصر با یکی از پزشکان آلمانی که به ساری آمده تا ما را مورد بررسی قرار دهد مشغول صحبت شدم، کمی آلمانی کمی انگلیسی، بالاخره حرف همدیگر را فهمیدیم.

می‌گفت اروپا مخالف سلاح شیمیایی است. به همین دلیل جز یک مورد استفاده از گاز کلر در جنگ جهانی اول که منجر به مرگ سربازان کشورهای مختلف شد، هیچ مورد استفاده‌ی دیگر قید نشده است. حتی هیتلر هم به رغم انباشته بودن انبارهای طرفین جنگ جهانی دوم از انواع سلاح‌های شیمیایی، جرأت نکرد از آن استفاده کند.

می‌گفت در محل کشته شدن سربازان کانادایی و اروپایی در مرز بلژیک و فرانسه یک موزه‌ی جنگ شیمیایی تأسیس شده است که آثار خطرناک سلاح‌های شیمیایی را تبلیغ می‌کند.

گفتم، اروپا مواد شیمیایی به صدام نداد؟ همین غرب از صدام که از هیتلر هم جانی‌تر است حمایت نکرد؟ شما از کاربرد سلاح شیمیایی در اروپا جلوگیری کردید، ولی آیا این سلاح در نقاط دیگر مورد استفاده قرار نگرفت؟ شما برای جلوگیری از صدام برای کاربرد سلاح شیمیایی علیه مردم ایران، مردم عراق و رزمندگان ایران، چه کردید؟

فکر کرد الان می‌خواهم به اتهام همه‌ی این جرم‌ها محاکمه‌اش کنم. بلند شد ایستاد و دست‌هایش را بالا برد و گفت: من فقط یک پزشک هستم، پس از جنگ جهانی دوم هم به دنیا آمده‌ام، پیش از این سفر، از کاربرد سلاح شیمیایی علیه ایرانی‌ها هم خبر نداشتم!

برکری میت و پنجم:

امروز با راهنمایی یکی از دوستان پیش یکی از پزشکان متخصص ریه رفتم که سابقه‌ی درمان مصدومان شیمیایی در جنگ را هم دارد. پس از ویزیت و معاینه سر صحبت باز شد. فهمیدم استاد همان پزشکی بوده است که من اغلب پیش او می‌روم و حرف اول را در مورد مصدومان شیمیایی می‌زند. بدون شک سواد این استاد بیشتر بود ولی بدون این که گله‌ای داشته باشد معتقد بود کار پژوهشی بر مصدومان شیمیایی انحصاری شده است.

داروی جدید شاگردش را نشان دادم، تعجب کرد. پرسید برای دیگران هم تجویز کرده است. گفتم برای چند نفر از دوستان که حالشان مثل من خوب نیست. گفت وظیفه‌ی انسانی حکم می‌کند بگویم، دارد روی شما آزمایش می‌کند، البته این کار در پزشکی مرسوم است اما بدون اطلاع و اجازه‌ی شما غیر انسانی است.

بی‌درنگ برایم عمل جراحی یکی از دوستان تداعی شد که یک «لپ» از ریه‌اش را برای آزمایش برداشتند و میان چندین آزمایشگاه ایرانی و خارجی تقسیم کردند و در گزارش عمل نوشتند یک سانتی‌متر مربع از ریه برداشته شده است!

به یاد حرف‌های یکی از پزشکان دستیار وی افتادم که می‌گفت: شما مصدومان شیمیایی موارد نادری هستید و از کار پژوهشی روی هر یک از شما یک مقاله‌ی علمی بیرون می‌آید.

و سپس به یاد حرف یکی از اهالی سردشت افتادم که می‌گفت مردم سردشت مستقیم و بدون ماسک مدت‌ها در معرض گاز خردل بودند. این همه آزمایش‌های متنوع روی مردم سردشت برای بررسی علمی است نه فقط کمک به درمان آن‌ها. اگر جنبه‌ی درمانی مطرح بود، رسیدگی عمومی می‌یافت نه این که آزمایش‌ها و عمل‌ها مکرر روی چند نفر خاص تکرار شود.

و یاد حرف پزشک معالجم افتادم که در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی می‌گفت، بیماری که مصدوم شیمیایی است، اطلاعات سری تلقی نمی‌شود، پژوهش روی اوست که می‌تواند سری باشد.

برکری میت و ششم:

امروز همراه مهندس مرتضوی برای پیگیری کاری به بنیاد رفته بودیم که سر صحبت با یکی از مسئولان بنیاد باز شد. قضیه‌ی شکایت مصدومان شیمیایی علیه شرکت‌های اروپایی را مطرح کردم. می‌گفت ما هیچ مدرکی برای اثبات قانونی نداریم.

گفتم، اسناد دادگاه دارم شتاد آلمان که برای محاکمه‌ی مدیر عامل شرکت «کارل کولب» تشکیل شده همه در اختیار ماست و توضیح دادم پس از حمله‌ی موشکی صدام به تلوویو به تلافی حمله‌ی آمریکا به عراق در پی اشغال کویت، اسرائیل از انبوه شرکت‌های کمک کننده به صدام کارل کولب را برگزید، چون مدیر عامل آن قبلاً نازی بوده است. همچنین لرد نلسون در دو کتاب، اسرار انتقال تکنولوژی ساخت کارخانجات تولید سلاح‌های شیمیایی را توسط شرکت کتروکس چرچیل انگلستان به عراق شرح داده است.

همین طور در سایت کنگره‌ی آمریکا، متن سخنرانی آقای گزالس در مجلس آمریکا آمده است که وزارت کشاورزی آمریکا تحت عنوان کمک به تولید مواد دفع آفات نباتی پولی معادل هزینه‌ی تولید حشره‌کش برای کل دنیا به مدت دویست سال را از طریق بانک BNL ایتالیا به بانک مرکزی عراق واریز کرده است.

آقای تیمرمن، پژوهش‌گر سیاسی آمریکا هم در کتابش اسامی سیصد شرکت کمک کننده‌ی تسلیحاتی صدام را آورده است.

بنده‌ی خدا حاج و واج مانده بود که من این اطلاعات را از کجا آورده‌ام. گفتم آقای طالب‌زاده در مستندش مطرح کرد. پرسید چه ساعتی پخش شده. گفتم: نیم ساعت بعد از نیمه شب!

برکمی بیست و هفتم:

از میان چندین NGO مرتبط با مصدومان شیمیایی که با آنها آشنا شده‌ام، یکی هست که جدی‌تر از بقیه فعالیت می‌کند و واقعاً NGO است. یعنی از رانت‌ها و کمک‌های مخفی و علنی دولتی و ارگانی استفاده نمی‌کند. دبیر آن خودش شیمیایی است. امروز می‌گفت در ملاقات با یکی از مسئولین لیست برآورد خسارت‌های جنگ را که تهیه کرده بودیم، خواندم.

ایشان گفت: ما هم یک برآورد خسارت پس از پذیرش قطعنامه ارائه کردیم.

می‌گفت پرسیدم برای آسیب روانی جوانی که قدش به تدریج از پدر ویلچری‌اش بالا می‌زند چه قدر خسارت محاسبه کردید؟

صدمات خانوادگی شیمیایی‌ها را که با هر حمله‌ی تنفسی به هم می‌ریزند چند دلار نوشتید؟

برای شکست روحی مادران مفقودالانرها پس از اعلام آخرین مراسم تشییع شهدای تفحص چه مبلغی در نظر گرفتید؟

برکری میت و هشتم:

بالاخره هفت خان را پشت سر گذاشتم و پس از ماه‌ها دوندگی و قرض و ضامن و وام، ۲۰۶ را تحویل گرفتم. به بچه‌ها نگفته بودم که هیجانش بیشتر باشد. داخل ماشین که نشستم بی‌درنگ یاد چهار جانباز قطع نخاعی افتادم که طی یک سال و نیم گذشته با ۲۰۶ به شهادت رسیدند. همه جای دنیا ناتوانی جسمی، ممنوعیت رانندگی را در پی دارد و در کشور ما ماشین مسابقه می‌دهند به جانبازی که در کنترل ویلچر هم دچار مخاطره می‌شود.

به خانه که رسیدم آهسته وارد شدم تا خبر را ناگهانی بگویم. متوجه دعوای بچه‌ها با مادرشان شدم: «سینما ممنوع! نفس بابا می‌گیره! استخر، ممنوع! خطر داره! بازار، شلوغه! ازدحامه! کوهنوردی، نمی‌شه! اسکی؟ حرفش رو نزن! هوای شرجی شمال، نفس‌تنگی می‌آره! فصل بهار توی طبیعت، زیر درخت‌ها، فصل‌گرده‌افشانی، بابا نمی‌تونه بیاد بیرون!»

دخترم هم با همان لحن کودکانه حرف‌هایش را قطع کرد که: «اون روز بابا اومده بود دنبالم، ماسک زده بود، بیتا گفت، ببین! بابات سل داره؟ من گفتم سل چیه؟ مامان بابا سل داره؟» و مادرشان خندید که: «بیتا کیه عزیزم؟»

چنان وارفتم که سوییچ ماشین داشت از دست می‌افتاد. به خودم آمدم و آهسته از خانه بیرون رفتم. پس از ده، بیست دقیقه‌ای که حالم جا آمد با جعبه‌ی شیرینی به خانه بازگشتم. اما این بار اول زنگ زدم و همه را دعوت کردم بیایند پایین ماشین نو رسیده را ببینند. شاید به مدد کولرش، مسافرتی برویم.

برکمی میت و نم:

خانم ام که از در سالن عروسی خارج شد تا بیاید و سوار ماشین بشود در راه سرش را تکان می داد. پرسیدم چیه؟ گفت برای دوست متأسفم! و دیگر حاضر نشد چیزی بگوید. ظاهراً از همسرش خوشش نیامده بود. احمد از دوستان زمان جنگ است که در شاخ شمیران شیمیایی شده است. مشکل او حمله‌ی تنفسی یا تنگی نای نیست. مشکل عمده‌اش سرفه‌های خون آلود و درد شدید ریه است. هر چند ماه یک بار هم لکه‌های قهوه‌ای سراسر پوست بدنش را می پوشاند و پس از چند روز خود به خود خوب می شود. همسرش هم دختر معاون یکی از وزراست و نیمی از عمرش را در کشورهای اروپایی گذرانده است.

هنوز یک ماه از عروسی شان نگذشته و ما هنوز در نوبت هستیم تا کادوی ازدواجشان را برایشان ببریم که خبر داد، دارد طلاق می گیرد. توضیح زیادی نداد، اما ظاهراً در یکی از شب‌ها که خون بالا می آورد سرکار علیه صراحتاً می گوید: مردنی! من نمی خواهم با تو زندگی کنم! بعد هم او را کتک می زند و در بالکن حبس می کند. حال بنده‌ی خدا وخیم می شود و اورژانس و بیمارستان و غیره.

یک سال گذشت تا طلاق که دو طرف به آن رضایت داشتند عملی شود. الآن با خواهر یکی از شهدای کربلای پنج ازدواج کرده و رضایت در وجودش موج می زند.

به نظر می رسد ما بچه‌های شیمیایی خیلی از همسر شانس می آوریم. بدقلق ترین و بدحال ترین بچه‌های شیمیایی چنان همسرانی نصیبشان شده که مثال زدنی هستند.

تمام پزشکان درمان گر ما در اروپا توصیه می کنند بچه‌ها با همسرانشان به سفر بیایند. حتی یکی از آن‌ها آمار عملی گرفته بود و ثابت کرده بود کوتاه شدن دوران نقاهت و بهبود سریع و موفقیت عمل بستگی تام به حضور و همراهی همسران بچه‌ها دارد و مسئول خانه‌ی جانبازان را متقاعد کرد کسانی که امکان سفر برای همسرانشان وجود دارد، محروم نمانند.

وقتی فکرش را می کنم، وضعیت همسر سید جلال سعادت را می بینم، همسر شهید کلانی را می بینم، همسر نادعلی هاشمی را می بینم، از خود می پرسم، ما جانبازتریم یا همسرانمان.

برکمی سی ام:

امروز داشتم در مورد همسر جانبازان شیمیایی فکر می کردم. دیدم همه مان به شدت مدیون همسرانمان هستیم.

سید جلال که به خواستگاری اش آمدند. می گفت وبال همسر می شوم. ولی بالاخره به چه کسی بله گفت!

از خودگذشتگی تک تک شان یک فیلم است. واقعاً معجزه است. زندگی کردن با یک جانباز شیمیایی که هیچ کس موقعیتش را درک نمی کند.

مردم جسم شیمیایی ها نمی شناسند، چه برسد روحیه شان را. در هوای آلوده نمی توانند نفس بکشند. دوییدن و پله برایشان ممنوع است، در محیط های بسته مثل اتوبوس و مترو و سینما و یا نزدیک دود سیگار و قلیان، جان می دهند.

دیگران هم نمی توانند سرفه های خلط دار و بوی دهان ایشان را تحمل کنند.

هیچ کس نمی داند یک جانباز شیمیایی شب ها را چگونه صبح می کند.

کسی نمی داند حمل و نقل کپسول اکسیژن و دستگاه بخور سرد و مصرف چندین اسپری و قرص و عمل جراحی ماهانه یعنی چه؟

کسی نمی فهمد اضافه شدن استرس های سفر خارجی و ویزا و هزینه ی سفر و اقامت و درمان در کشور خارجی به استرس های کار و زندگی و فرزند یعنی چه؟

و این همه را جانباز نیست که تحمل می کند، همسر جانباز است که صبورانه تحمل می کند.

برکمی سی ویکم:

شهادت نوبتی بچه‌های شیمیایی هم داستانی شده است. قطع نخاعی‌ها و دیگر جانبازان هم بعضاً شهید می‌شوند. اما شهادت شیمیایی‌ها بازتاب عجیبی پیدا کرده است.

از یک طرف تلویزیون سعی دارد مرتب خبر شهادت بچه‌ها را بدهد، و از طرفی متولیان امر جانبازان مراقبتند موضوع شهادت از حالت حماسی به درز کردن نارسایی‌ها و کمبودها و بی‌توجهی‌ها منجر نشود.

پزشکان هم این وسط اصل قضیه را انکار می‌کنند. می‌گویند پنج درصد جانبازان شیمیایی سرطان می‌گیرند. پنج درصد مردم عادی هم سرطان می‌گیرند. این دیگر از آن حرف‌هاست.

خانواده‌ی جانبازان شیمیایی هم این وسط بال بال می‌زنند. با هر تماس تلفنی، یا هر زنگ در، یا هر سرفه‌ی شدیدی، منتظرند از زیر نظر بنیاد جانبازان بروند زیر نظر بنیاد شهید.

رفته بودم داروخانه، خانم دکتر پرسیدند: مریض بیماری ریه دارد؟ نفهمید خودم هستم! گفتم شیمیاییه!

گفت: بیچاره! این‌ها کارشون تمومه! نه؟

برگه‌ی آخر [نوشته همسر شهید]:

این صفحات جدا شده از دفترچه‌های گوناگون، تنها صفحات باقی مانده از خاطراتی است که همه سوزانده شده‌اند. می‌خواهم خاطرات همسر را با این صفحه کامل کنم.

یک ما پیش همسر حمید که تازه از آلمان بازگشته بود و حال عمومی‌اش خوب بود، به صرافت افتاده بود تمام بدهی‌هایش را بدهد و امانتی‌ها را رد کند و کار عقب مانده‌ای در زندگی نگذارد! نمی‌دانستم چرا؟ روز پنجشنبه بود که حالش بد شد. خود را به خانه رساندم دو ساعتی منتظر آمبولانس شدیم. بالاخره همراه دوستش دکتر امامی که او هم جانباز است به بیمارستان رفتند. چند ساعتی در اورژانس معطل شدند و حالش وخیم‌تر شد. او را به بخش بردند و صبح روز بعد بدن بی‌جان‌ش را به من تحویل دادند.

یک هفته طول کشید به خودم بیایم. پرس و جو کردم، شنیدم بدون دانستن سوابق شیمیایی او و بدون این که بدانند بیش از ده سال است با نای متورم به زندگی خود ادامه می‌دهد، با دیدن تنگی نفس، سعی کرده‌اند لوله‌ای از نای او رد کنند. نتیجه‌اش معلوم است! خونریزی و خفگی ناشی از پر شدن ریه از خون و بالاخره شهادت.

این یادداشت را به همراه خاطراتش برایتان می‌فرستم. تمام نوشته‌هایش مستند است. شاید مروری باشد بر بیش از بیست سال درد و رنجی که هزاران مصدوم شیمیایی غریبانه تحمل می‌کنند.



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir